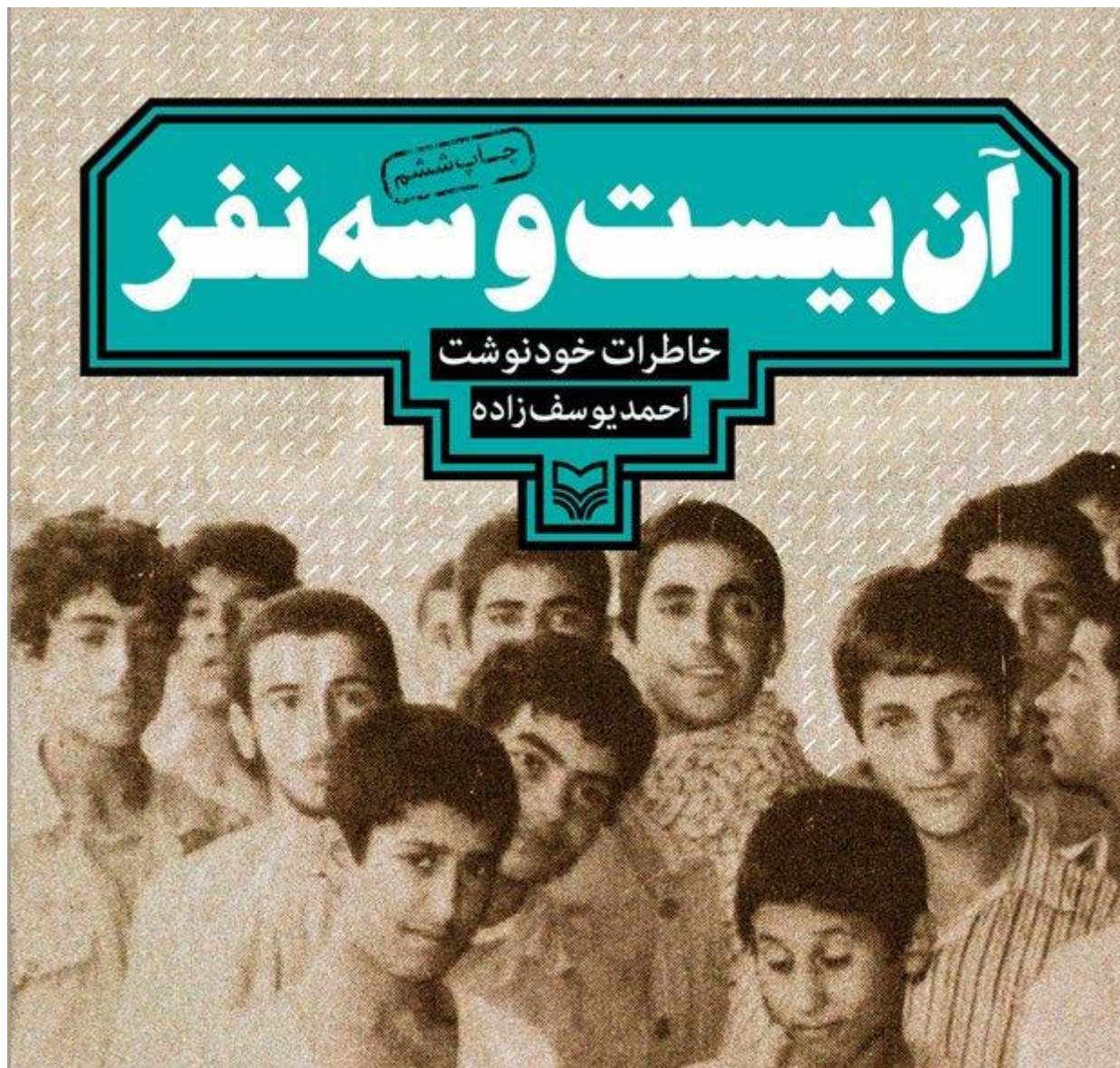


بخش‌های خواندنی کتاب آن بیست و سه نفر



یست و سه نفر، گروهی از رزمندگان نوجوان ایرانی بودند که در جریان جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۱ به اسارت نیروهای عراقی درآمدند. این گروه کم سن و سال بین ۱۳ تا ۱۷ سال داشتند، اکثراً از تیپ ثارالله کرمان اعزام شده بودند و اردیبهشت ۱۳۶۱ در مرحله مقدماتی عملیات بیت المقدس در مناطق مختلف جبهه اسیر شدند.

صدام پس از آگاهی از این موضوع و دیدن گزارش اسارت قوای ایرانی به دلیل شکست در خرمشهر سعی می‌کند از این ماجرا سوءاستفاده و به نفع خود بهره‌برداری تبلیغاتی کند و دستور می‌دهد که آن‌ها را از بقیه اسرا جدا کنند و به کاخ وی بیاورند.

در دیداری که این نوجوانان با شخص اول کشور عراق صدام حسین داشتند وی سعی می‌کند تا با ناراحت شدن از این موضوع که اینها کودکانی بیش نیستند که به زور به جنگ فرستاده شدند، با آن‌ها احساس همدردی کند و به دختر کوچکش «حلا» می‌گوید که شاخه گل‌هایی را به آن‌ها بدهد و بعد با آن‌ها عکس یادگاری می‌گیرد و می‌گوید که به زودی با موافقت کمیته بین‌المللی صلیب سرخ آن‌ها را به ایران برمی‌گرداند.

مطبوعات عراق پس از این ماجرا فیلم‌ها و عکس‌هایی از آن‌ها منتشر می‌کنند و در تیترو روزنامه‌های عراق جمله معروف صدام را می‌نویسند: «کل اطفال العالم اطفالنا» همه بچه‌های دنیا بچه‌های ما هستند. این ۲۳ نفر که در موضع انفجالی قرار گرفته بودند اعتصاب غذا می‌کنند تا به جمع دیگر اسیران بازگردند. آن‌ها در نهایت پس از اتفاقات زیادی به خواسته خود می‌رسند ولی تا ۲۶ مرداد ۱۳۶۹ در اسارت می‌مانند.

اسیر ایرانی دیگری به نام ملاصالح قاری مترجم صدام در این دیدار بود که بعدها پس از آزادی به جرم خیانت به ایران از طرف وزارت اطلاعات ایران زندانی و بازجویی شد و نهایتاً با نامه سید علی اکبر ابوترابی فرد روحانی آزاد شده از اسارت بی‌گناهی وی اثبات شده و از وی رفع اتهام می‌شود.

دوم: آنچه در فیلمنامه با آن مواجهیم: کتاب آن بیست و سه نفر خاطرات خود نوشت احمد یوسف زاده و کتاب ملا صالح، سرگذشت ملا صالح قاری مترجم اسرا به قلم رضیه غیثی به انضمام آنچه در بخش نخست این یادداشت آمد همگی پایه اصلی فیلمنامه ۲۳ نفر را تشکیل می‌دهند.

فیلمنامه ای که تلاش می‌کند تا به متون اصلی ذکر شده وفادار باشد و از همین رو داستان با دو راوی در بخشهایی با صدای احمد و در بخشهای دیگر با صدای ملاصالح روایت می‌شود.

استفاده از شیوه روایی در اثر مهدی جعفری سبب می‌شود تا فیلم شکل مستند گونه ای پیدا کند که به جذابیت‌های محتوایی آن کمک می‌کند.

اما مساله اینجاست که اگرچه ملاصالح نیز در برهه ای مترجم گروه ۲۳ نفره نوجوانان بوده چرا خط داستانی درباره او که به شکل موازی با داستان اصلی روایت می‌شود اینقدر پر رنگ است؟ این مساله سوالی را در ذهن مخاطب و تماشاگر ایجاد می‌کند که وقتی حتی اسم فیلم هم ۲۳ نفر است و موضوع داستان نیز روایتی از اسارت تا آزادی گروه ۲۳ نفر است توجه و تاکید به نقش ملا صالح در پیشبرد داستان چه نقشی دارد؟

جز اینکه پذیریم حضور ملاصالح و قصه اش هم راستا با قصه اصلی فیلم از روی علاقه شخصی و یا شاید ادای دین نویسنده فیلمنامه به این فرد فداکار صورت گرفته است و بس. فیلمنامه اما نگاه خود را متمرکز می‌کند بر روی کنکاشی به زندگی و رفتارهای این گروه از زمان اسارت تا پذیرفته شدن درخواستشان برای انتقال به اردوگاه اسرا و در این سفر و کنکاش نشان می‌دهد که چگونه نوجوانان یاد شده در یک طی طریق زیبا دوره نوجوانی را پشت سر گذاشته و «مرد» می‌شوند.

پرهیز آگاهانه از وضعیت اسرا در اردوگاه‌ها، ریتم تند و بسیار کوتاه از صحنه درگیری رزمندگان فیلم با سربازان بعثی و بلافاصله به اسارت درآمدن گروه که معنایش پرهیز از به تصویر کشیدن صحنه‌های گسترده درگیری و اکشن است، از نکات بارز فیلمنامه ۲۳ نفر به شمار می‌رود که اوج آن در صحنه بازجویی نوجوانان توسط مامور عراقی به تصویر کشیده می‌شود که به اجبار از آنان می‌خواهد سن خود را بسیار کمتر از آنچه هست بگویند و همین مساله موقعیت جالبی را می‌آفریند.

سوم: ساختار و تکنیک اثر: اگر چه فیلم در ساختار خود بیان روایی و لحن مناسبی دارد اما به نظر می‌رسد در ساختار همچنان با نوعی مستند سینمایی مواجهیم که هویت خاطره را با خود به همراه داشته و به طور کامل «سینما» نشده است.

دلیل این مساله شاید تجربه و تبحر مهدی جعفری (کارگردانی که با ۲۳ نفر، دومین فیلم سینمایی خود را تجربه می‌کند و البته از مدیران خوب فیلمبرداری آثار سینمایی و خود کارگردان تعداد زیادی مستند داستانی است) در حوزه مستندسازی است که این تجربه

و نگاه در تلفیق با تصاویر آرشیوی که البته وجودشان به شدت برای پیشبرد فیلم ضرورت دارد اثر را از حالت سینمایی خارج ساخته و شکل مستند داستانی به آن داده است.

با این حال اما انتخاب بازیگران گروه ۲۳ نفر که الحق همگی از پس نقشهای محوله خود برآمده اند و انتخاب بازیگر نقش ملا صالح که با ظرافت و زیبایی ویژگی های آشکار و پنهان این شخصیت را به نمایش می گذارد از جمله نقاط قوت ۲۳ نفر به حساب می آید. ضرباهنگ مناسب، تصویربرداری منطبق با حس و حال و فضای داستان، از جمله سایر عوامل تاثیرگذار فیلم به شمار می روند. در مجموع معتقدم جنگ تحمیلی آنچنان ظرفیت های زیادی برای تولیدات سینمایی دارد که متأسفانه سینمای ایران تاکنون در این زمینه کم کار بوده و ساخت فیلمهایی همچون ۲۳ نفر می تواند علاوه بر یادآوری این ظرفیتها، این نکته مهم را نیز اثبات کند که می توان با بودجه محدود و جمع و جور هم فیلمی خوش ساخت و ماندگار در عرصه سینمای دفاع مقدس ساخت و به ثبت رساند. جنگ، بزرگ و کوچک نمی شناسد. وقتی که شروع می شود همه را درگیر خود می کند. مخصوصاً جنگ ما با عراق جنگی تحمیلی محسوب می شد و مردم ما همگی در حال دفاع از کشورشان بودند. به همین خاطر وقتی به روزهای دفاع مقدس نگاه می کنیم، می بینیم که پُر است از حماسه ها و خاطراتی که به دست نوجوانان و زنان و حتی کودکان ایرانی رقم خورده است؛ از نوجوان سیزده ساله ای به نام حسین فهمیده که با نارنجک به زیر تانک دشمن می رود گرفته تا دختر هفده ساله ای که بیش از چهل ماه در اسارت دشمن می ماند و باز هم با غرور و افتخار به کشورش برمی گردد و می شود معصومه آباد .

از این دست نوجوانان در تاریخ درخشان دفاع مقدس زیاد بوده اند که «احمد یوسف زاده» و بیست و دونفر دیگر از دوستانش نیز از همین گروه محسوب می شوند. آن ها که به «آن بیست و سه نفر» معروف شدند و شاید به عنوان اولین و یا حتی آخرین اسیرانی بودند که در دوران اسارت و ادار به ملاقات با صدام حسین، دیکتاتور و رئیس جمهور آن روزهای عراق شدند .

کتاب «آن بیست و سه نفر» شرح همین ماجراست که احمد یوسف زاده، خود به رشته تحریر در آوردن آن همت کرده است و نتیجه آن شده کتابی در چهار فصل که حوادث هر کدام از فصل ها منطبق بر یکی از فصول چهارگانه سال است.

مقام معظم رهبری در تقریض خود بر این کتاب نوشته اند: «در روزهای پایانی ۹۳ و آغازین ۹۴ با شیرینی این نوشته شیوا و جذاب و هنرمندانه، شیرین کام شدم و لحظه ها را با این مردان کم سال و پرهمت گذراندم. به این نویسنده خوش ذوق و به آن بیست و سه نفر و به دست قدرت و حکمتی که همه این زیباییها، پرداخته سرپنجه معجزه گر اوست درود می فرستم و جبهه سپاس بر خاک میسایم. یک بار دیگر کرمان را از دریچه این کتاب، آنچنان که از دیرباز دیده و شناخته ام، دیدم و منشور هفت رنگ زیبا و درخشان آن را تحسین کردم. ۹۴/۱/۵»

با هم بخش هایی از فصول چهارگانه این کتاب را می خوانیم:

پرده اول: روزی سخت در کنار حاج قاسم

دانشکده فنی کرمان آن روزها محل اعزام نیروها به جبهه شده بود. از همه شهرستان های استان کرمان بسیجی های آماده نبرد، در ساختمان دایره شکل دانشکده فنی، جمع شده بودند.

روز اعزام رسیده بود و قاسم سلیمانی [فرمانده لشکر ثارالله و فرمانده کنونی سپاه قدس]، که جوانی جذاب بود و فرماندهی تیپ ثارالله را به عهده داشت، دستور داده بود همه نیروها روی زمین فوتبال جمع شوند. در دسته‌های پنجاه نفری روی زمین چمن نشستیم. قاسم میان نیروها قدم می‌زد و یک به یک آن‌ها را برانداز می‌کرد. پشت سرش میثم افغانی [از فرماندهان و شهدای شاخص کهنوجی استان کرمان، که در عملیات بیت المقدس و آزادسازی خرمشهر به شهادت رسید] راه می‌رفت. میثم قدی بلند و سینه‌ای گشاده داشت. اگر یک قدم از قاسم جلو می‌افتاد، همه فکر می‌کردند فرمانده اصلی اوست؛ بس که رشید و بالا بلند بود.

حاج قاسم و میثم و چند پاسدار دیگر داشتند به سمت ما می‌آمدند. دلم لرزید. او آمده بود نیروها را غربال کند. کوچک‌ترها از غربال او فرو می‌افتادند. نیروهایی را که سن و سالی نداشتند از صف بیرون می‌کشید و می‌گفت: «شما تشریف ببرید پادگان. انشالله اعزام‌های بعدی از شما استفاده می‌شه!»

فرمانده تیپ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و اضطراب در من بالا و بالاتر می‌رفت. زور بود که از صف بیرونم کند و حسرت شرکت در عملیات را بر دلم بگذارد. در آن لحظه چقدر از حاج قاسم متنفر بودم! این کیست که به جای من تصمیم می‌گیرد که بجنگم یا نجنگم؟ اصلاً اگر من مال جنگ نیستم، پس چرا روز اول گذاشتند به پادگان قدس بروم و آنجا یک ماه آموزش نظامی بینم. اگر بنا نبود اعزام بشوم، پس یونس زنگی آبادی، مسئول آموزش نظامی، به چه حقی ساعت سه بامداد سوت می‌زد و مجبورمان می‌کرد ظرف چهار دقیقه با سلاح و تجهیزات در زمین یخ‌زده پادگان قدس حاضر باشیم؟ اگر من بچه‌ام و به درد جبهه نمی‌خورم، پس چرا آقای شیخ بهایی آن همه باز و بسته کردن انواع سلاح‌ها را یادمان داده است. آقای مهرابی چرا ساعت ۱ بعد از ظهر، در بیابان‌های کنار میدان تیر، آن طرف کوه‌های صاحب‌الزمان، ما را مجبور می‌کرد یک پوکه گم شده را در میان آن بیابان وسیع پیدا کنیم.

دلم می‌خواست حاج قاسم می‌فهمید من فقط کمی قدم کوتاه است؛ وگرنه شانزده سال کم سنی نیست! دلم می‌خواست جرئت داشتم بایستم جلوی او و بگویم: «آقای محترم شما اصلاً می‌دونید من دو ماه جبهه دارم؟ می‌دونید من به فاصله صداری از عراقیا نگهبانی داده‌ام و حتی بغل دستی‌ام توی جبهه ترکش خورده؟» اما جرئت نداشتم.

حاج قاسم لباسی به تن داشت که من آن را دوست داشتم. اصلاً قیافه‌اش مهربان بود. برخلاف همه فرماندهان نظامی، او با تواضع نگاه می‌کرد و با مهربانی تحکم! در عین حال، به اعتراض اخراجی‌ها توجهی نمی‌کرد.

حاج قام نزدیک من رسیده بود و من نزدیک پرتگاهی انگار. با خودم فکر می‌کردم کاش ریش داشتم. به کنار دستی‌ام، که هم ریش داشت و هم سیبیل، غبطه می‌خوردم. لعنت بر نوجوانی! که یقه مرا در آن هیری‌بیری گرفته بود. هیچ مویی روی صورتم نبود. از خط سبزی هم که در پشت لب‌هایم دمیده بود، در آن بگیر و ببند، کاری ساخته نبود. باید صورت لعنتی‌ام را به سمتی دیگر می‌چرخاندم که حاج قاسم نبیندش. اما قدم چه؟ یک سر و گردن از دیگران پایین‌تر بودم؛ درست مثل دندان‌ه شکسته‌شانه‌ای میان صفی از دندان‌های سالم. باید برای آن دندان‌ه شکسته فکری می‌کردم.

سخت بود. اما روی زانوهایم کمی بند شدم؛ نه آنقدر که حاج قاسم فکر کند ایستاده‌ام و نه آنقدر که ببیند نشسته‌ام. حالتی میان نشسته و ایستاده بود؛ نیم‌خیز. از کوله پشتی‌ام هم برای رسیدن به مطلوب، که فریب حاج قاسم بود، کمک گرفتم. باید آن را هم سمتی می‌گذاشتم که محل عبور فرمانده بود و گردنم را به سمت مخالف می‌چرخاندم. کلاه آهنی هم بی‌تاثیر نبود. کلاه آهنی بزرگ و

کوچک ندارد. این امتیاز بزرگی بود که من در آن لحظه داشتم. با اجرای این نقشه، هم مشکل قدم و هم مشکل بی‌ریشی‌ام حل شد. مانده بود دقت حاج قاسم؛ که دقت نکرد. رفت و نام من در لیست نهایی اعزام ماند؛ لیستی که به افراد اجازه می‌داد در ایستگاه راه‌آهن پا روی پله‌های قطار بگذارند و با افتخار سوار شوند.



پرده دوم: اولین سیلی اسارت

[نویسنده بعد از شرح ماجرای به اسارت درآمدن خودش و دیگر دوستانش اولین لحظات به اسارت در آمدنش را اینگونه توصیف می‌کند]

کاروان اسرا از ما دورتر و دورتر می‌شد. سرباز عراقی می‌خواست ما را به بقیه اسرا برساند. جلوی هر تانک و نفربری که از انجا رد می‌شد دست بلند می‌کرد. اما کسی برای سوار کردن ما نمی‌ایستاد. عاقبت توانست راننده نفربری را که داشت دو درجه‌دار مجروح عراقی را به پشت خط منتقل می‌کرد راضی کند که ما را هم با خودش ببرد. به سختی اکبر را روی نفربر گذاشتیم؛ خوابیده روی سطح صاف و داغ شده از گرمای آتاب. مامور جدید از نفربر بالا آمد. به اکبر، که بی‌رمق خوابیده بود و به حسن نگاهی انداخت.

سیلی محکمی به صورت حسن زد. آمد به سمت من و بی سوال و جواب یک سیلی هم به من زد. پنجه سنگین سرباز عراقی در صورتی که نشست یک دفعه «اسارت» را تمام و کمال حس کردم.

سیلی و اسیری ملازم یکدیگرند. اگر بیست سال جایی اسیر باشی، آغاز اسارات درست زمانی است که اولین سیلی را می خوری! اولین سیلی حس غریبی دارد. یک دفعه ناامیدت می کند از نجات و خلاصی و همه امیدت به سمت خداوند می رود. خودت را در بست می سپاری به قدرت بزرگی که خدای آسمانها و زمین است. درد می کشی و تحقیر می شوی و این دومی کشنده است. تحقیر شدن من با اولین سیلی حدّ و حساب نداشت. داشتم از مرد عرب سیه چرده ای سیلی می خورم که با پوتین هایش روی خاک و ظنم راه می رفت. سیلی خوردن از متجاوز دردی مضاعف دارد. برای تخمین درد یک سیلی ملاک هست؛ اینکه کدام سوی خط مرزی باشی. اگر این طرف، در خاک خودت، باشی درد این سیلی فرق می کند تا آنکه آن سوی مرز در خاک دشمن باشی و من این طرف، روی زمین خوزستان، سیلی خوردم؛ یک سیلی پردرد!

سرباز عراقی پشت کالیبر نشست و به راننده اشاره کرد که راه بیفتد. ساعتی نگذشته بود که میان محوطه ای وسیع، که جا به جایش سنگرهای بزرگ و کوچک دیده می شد، از ماشین پیاده مان کردند. سربازان عراقی با زیرپوش و دمپایی جلوی سنگرهایشان به تماشای ما ایستادند. آنها هم از دیدن من تعجب کرده بودند. یک نفرشان دوید توی سنگر و با یک دوربین عکاسی برگشت. ایستاد کنارم و عکس یادگاری گرفت.

از جلوی هر سنگری که عبور می کردیم سربازان عراقی به تماشا ایستاده بودند. سرباز سانزده ساله ندیده بودند؛ آن هم از نوع اسیرش. داشتند مرا تحقیر می کردند. باید واکنشی نشان می دادم. باید حالی شان می کردم نترسیده ام و اتفاقا خیلی هم شجاعم. ولی چگونه؟ هیچ راهی برای ابراز شجاعت و بی باکی نبود، جز اینکه مغرورانه نگاهشان کنم و با تکبر راه بروم. سرم را گرفتم عقب، سینه ام را دادم جلو، گام هایم را استوار کردم و پایه پای افسر عراقی پیش رفتم.

پرده سوم: مثل بچه آدم بگو به زور آوردنم جبهه. خلاص!

[بعد از آنکه شخصیت اصلی کتاب وارد بازداشتگاه اسرا می شود، در آنجا به گروهی از درجه داران ارتش آشنا می شود و همچنین با فردی ایرانی به نام «صالح» آشنا می شود که به ظاهر در خدمت نیروهای عراقیست ولی در باطن به نیروهای ایرانی کمک می کند. در این قسمت از کتاب نویسنده شرح اولین بازجویی اش توسط نیروهای عراقی را می گوید.] خیلی زود عملیات تشکیل پرونده شروع شد. اسرا یکی یکی از زندان خارج می شدند. سوال های بازجو همان سوال های بصره بود، به علاوه یک سوال مهم و حیاتی: «ارتشی هستید یا بسیجی یا پاسدار؟» راهنمایی صالح آنجا به کمک اسرای آمد که پاسدار بودند. همه شدند ارتشی یا بسیجی. نوبت بازجویی من رسید. برخلاف دیگران، که در همان محوطه زندان بازجویی می شدند، گروه بان عراقی مرا از آنجا خارج کرد. نمی دانستم مرا به کجا می برند و چه نقشه ای برایم دارند. همه چیز و همه جا مخوف و وهمناک بود. به یکی از اتاق های انتهای راهرو منتقل شدم. سربازی وسط اتاق ایستاده بود. مردی کوتاه قد، که بعدها فهمیدم امشش فواد است، روی لبه تخت نشسته بود. داشت با دکمه های ضبط صوت کتابی جلد چرمی اش ور می رفت. میکروفن ضبط صوت را وصل کرد و بعد برای اولین بار جدی به من نگاه کرد و پرسید: «اسمت چیه؟»

| | | | | |
|---------|------|------|-------|------|
| احمد. | | | | |
| استانی؟ | کدوم | اهل | | |
| کرمان. | | | | |
| سالتة؟ | چند | شما | احمد، | آقای |
| سال. | | هفده | | |

از روی تخت خم شد به سمت من. سرهایمان به هم نزدیک شد. بوی تند ادکلنش پیچید توی بینی ام. گفت: «بین، من کار ندارم واقعا چند سالتة؟ من می‌خوام صدات رو ضبط کنم این تو.» اشاره کرد به ضبط صوت کتابی‌اش و ادامه داد: «وقتی ازت می‌پرسم چند سالتة، می‌گی سیزده سال. وقتی هم ازت می‌پرسم چرا اومدی جبهه، می‌گی به زور فرستادم. فهمیدی؟ خلاص!»

دلم هُری ریخت پایین. ماجرای روز اعزام آمد جلوی چشمم و صدای قاسم سلیمانی، وقتی که داشت کوچک‌ترها را از صف بیرون می‌کشید، پیچید توی گوشم.

عراقیا بچه‌های کم سن و سال رو، وقتی اسیر می‌شن، مجبور می‌کنن بگن ماها رو به زور فرستادن جبهه. دلم را قرص کردم. از خداوند و حضرت زهرا کمک خواستم و با قاطعیت در جواب فواد گفتم: «ولی من هفده سالمه. کسی هم من رو به زور نفرستاده جبهه!» فواد گُر گرفت انگار. بلند شد ایستاد. اما لحن دلسوزانه‌ای در پیش گرفت. گفت: «این حرفا رو خمینی تو کلهت کرده یا خامنه‌ای یا رفسنجانی؟ بین بچه! دوست ندارم تو کتک بخوری. من خودم ایرانی‌ام. اگه به حرفم گوش ندی، ان اسماعیل (اشاره کد به گروهبان گنده عراقی) رحم نداره. می‌زنه لِهت می‌کنه!»

کابل قطوری توی دست اسماعیل بود و داشت ما را نگاه می‌کرد. وقتی فهمیدم فواد ایرانی است نفرتم از او بیشتر شد. گفتم: «آقا، چرا باید دروغ بگم؟» فواد گفت: «برای اینکه من بهت می‌گم! می‌گم بگو سیزده سالمه، مثل بچه آدم بگو سیزده سالمه. می‌گم بگو به زور آوردنم جبهه، مثل بچه آدم بگو به زور آوردنم جبهه. خلاص!» ترجیح دادم سکوت کنم. فواد سکوتم را نشانه رضایت تلقی کرد و امیدوار شد. میکروفن را برداشت. گفتم: «من نمی‌گم سیزده سالمه. هفده سالمه!»

... فواد دستش را گرفت زیر چانه‌ام و سرم را بالا آورد. بعد برگشت به سمت اسماعیل، به او اشاره‌ای کرد و ناگهان ضربه محکمی میان شانه‌هایم نشست و پشت بند آن بارانی از کابل روی بدن و سر و صورت‌م فرود آمد.

[نویسنده پس از شرح ماجرای شکنجه شدنش توسط این دو نفر می‌گوید که در نهایت قبول کرد که بجای ۱۷ ساله بگوید ۱۵ سال دارد و آن دو نفر هم که دیدند با وجود اینهمه شکنجه باز کاری نمی‌شود کرد قبول کردند.]

سرانجام فواد دکمه ضبط را فشار داد و پس از مقدمه‌ای کوتاه از من پرسید: «بچه جان، خودتون رو معرفی کنید و بگید چند سالتونه؟» خودم را معرفی کردم و گفتم پانزده سالمه‌ام. فواد پرسید: «چطور شد که شما به جبهه اومدید؟» او انتظار داشت بگویم مرا به زور به جبهه آورده‌اند؛ اما گفتم: «جبهه به نیرو نیاز داشت. اعلام کردن هرکی می‌تونه بیاد. من هم اومدم.»

فواد جواب هیچ یک از سوال‌هایش را آن‌طور که می‌خواست نگرفته بود. از طرفی حوصله نداشت بازی را از اول شروع کند. ناگزیر ضبط صوت را خاموش کرد، چند فحش دیگر نثارم کرد و از اسماعیل خواست مرا به زندان برگرداند.



از چپ، احمد یوسفزاده و محمد ساردویی و علی رضا شیخ حسینی در کاخ الزوراء بغداد، در دیدار با صدام حسین



حسن مستشرق در حال گرفتن شاخه گل از هلا، دختر پنج ساله صدام حسین

پرده چهارم: یک دیدار مهم

[نویسنده در این قسمت شرح می‌دهد که از تلویزیون عراق آمدند و از آن‌ها فیلم گرفتند و صدام این فیلم‌ها را دیده است و تصمیم می‌گیرد که برای ظاهرسازی در مجامع جهانی اسرای کم سن و سال را آزاد کند. برای همین بیست و سه نفر از اسرای ایرانی که همگی کم سن و سال بودند جدا می‌شوند تا پس از دیدار با صدام به ایران بازگردانده شوند.]

صبح روز ۱۶ اردیبهشت ماه، ابوقاص [رئیس زندان] آمد توی زندان و حرف‌های مهمی بین او و صالح رد و بدل شد. صالح آمد و مثل همیشه بلند گفت: «آقایون، خیلی لباس بپوسید و آماده بیرون رفتن باشید.»

ماشین ون سرکوچه به انتظار ایستاده بود. سوار شدیم؛ به سمتی نامعلوم. وارد منطقه‌ای شدیم که با سایر جاهای شهر بغداد تفاوت داشت. کمی که رفتیم ماشین مقابل در دیگری، شبیه دری که از آن گذشته بودیم، توقف کرد. وارد اتقا وسیعی شدیم. وارد ساختمانی شده بودیم شبیه آنچه به اسم «قصر» در کتاب‌ها خوانده بودم. برای ورود از یک گیت امنیتی عبور کردیم. در جایی دیگر

بازدید بدنش شدیم و کمربندهایمان را به اجبار در آوردیم و گوشه‌ای گذاشتیم. لحظه‌ای بعد وارد سالن بزرگی شدیم که میز بیضی شکل بزرگی وسط آن دیده می‌شد.

به فاصله چند متری اطراف میز، عده زیادی افراد نظامی ورزیده و هیكلی حلقه زده بودند. خبرنگارها هم با دوربین‌های عکاسی و فیلم‌برداری گوشه‌ای ایستاده بودند. ابوقاص به سرعت خودش را رساند به صالح و چیزی به او گفت. صالح، متعجب، از جا بلند شد و به ما گفت: «می‌گه آقای سید رئیس الان میان. همه بلند بشید!»

از پشت سر صدای پاکویدن نظامیان بلند شد و عکاس‌ها به سمت صداها هجوم بردند. از فاصله دور دیدیم مردی با لباس نظامی دست دخترکی سفیدپوش را گرفته و دارد به سمت ما می‌آید.

دینا انگار روی سرمان خراب شد. ما در قصر صدام بودیم؛ مردی که شهرهایمان را موشک‌باران و به خاک کشورمان تجاوز کرده بود. او چشم در چشم ما در فاصله چندمتری داشت لبخند می‌زد و ما هیچ کاری جز اینکه مثل همیشه گره در ابروان بیندازیم، که یعنی ما از حضور در کاخ رئیس جمهور عراق شادمان نیستیم.

صدام نشست روی صندلی. دختر کوچکش هم کنارش نشست. در حالی که هنوز لبخند می‌زد، با گفتن «اهلاً و سهلاً» صحبت‌هایش را شروع کرد.

اول از شروع جنگ میان دو کشور ایران و عراق اظهار تاسف کرد و بعد ژست صلح طلبی گرفت و گفت: «امروز ما خواستار صلح هستیم و گروه‌هایی از سازمان ملل هم دارند تلاش می‌کنند. اما رژیم ایران حاضر نیست تن به صلح بدهد!»

او سپس رو به ما گفت: «همه بچه‌های دنیا بچه‌های ما هستند. رژیم ایران نباید شما را در این سن و سال به جبهه می‌فرستاد که کشته بشوید. جای شما در میدان جنگ نیست. شما الان باید در مدرسه باشید و درستان را بخوانید.»

[در اینجا صدام ابتدا می‌گوید که قصد دارد این بیست و سه نفر را به ایران بازگرداند و بعد از آن هم با یک یک آن‌ها در مورد اینکه اهل کدام شهر ایران هستند و شغل پدرشان چیست، صحبت می‌کند. بعد از آن دختر کوچک صدام به همه آن جمع نفری یک شاخه گل می‌دهد و با درخواست صدام قرار می‌شود که آن بیست و سه نفر برای گرفتن عکس یادگاری با صدام در کنار او جمع شوند!]



دیدار گروه بیست و سه نفر با صدام حسین. صدام برای خندان ما، که از این دیدار اخمو و ناراضی بودیم، دخترش را وادار به گفتن جوک کرد. اما دخترک سر باز زد و کودکانه گفت: «نچ.» این واکنش و نافرمانی دخترک ما را به خنده‌ای کم‌رنگ واداشت، که البته عکاسان عراقی نهایت استفاده را از این لحظه کردند و شاید به این دلیل بود که فقط همین یک تصویر در همه مجلات و نشریات عراقی و بین‌المللی چاپ و منتشر شد.

عکس گرفتن با صدام حسین بیش از حد برایمان سخت و نفرت‌آور بود. اما ما اسیر بودیم و چاره‌ای جز انجام دادن فرمان نداشتیم. با اکراه جمع شدیم پشت صندلی صدام. حال بدی داشتیم. نمی‌خواستیم در عکس دیده بشوم. سرم را پایین گرفتم. همه چیز برای گرفتن یک عکس یادگاری مهیا بود. اما این عکس چیزی کم داشت؛ لبخندی که روی لب‌های ما باشد و فضای عکس را کاملاً عاطفی کند. صدام زیرکانه، برای عوض کردن چهره درهم رفته ما دست به کار شد. از ما پرسید: «کدام یک از شما می‌تواند یک جوک تعریف کند؟» هیچکس پاسخی نداد. صدام گفت: «پس هلا برای شما یک جوک می‌گویم.» اما هلا لحظه‌ای کوتاه سرش را از روی کاغذ نقاشی‌اش برداشت و کودکانه گفت: «نچ»

نقشه صدام برای خندانن ما نرگفت. اما لحن کودکانه هلا جوری بود که ما خنده‌مان گرفت و عکاس‌ها از لبخند ناخواسته دو سه نفر از بیچه‌های ما به موقع استفاده کردند.

جلسه تمام شد. صدام رفت و ما به زندان بغداد برگشتیم.